

... چون او تغییر کرده است

○ شیدا رنجبر

داستان‌های پریان، آن‌چنان در وجود ما نفوذ کرده‌اند و یا ما آن‌چنان در داستان‌های پریان غوطه‌ور شده‌ایم که هنوز که هنوز است، به عناوین مختلف و در شکل‌های گوناگون، نوشته و تکرار می‌شوند. یک بار با اسم پسر کوچک امپراتور، یک بار با اسم دیو و دلبر و یک بار با اسم عروسک پدر. این داستان‌ها گرچه در عنوان متفاوتند، در کارکرد و قالب، تقریباً یک‌سانند. در همه آن‌ها آن فرزندى که هیچ‌کس در خانواده او را لایق نمی‌شمرد، سرانجام ناجی و گره‌گشای خانواده می‌شود؛ همان‌طور که دختر میانی خانواده ریلی و شخصیت اول کتاب «عروسک پدر» چنین می‌کند. او نیز باید درواپسین سال‌های قرن بیستم، همان رسالتی را عهده‌دار شود که بقیه هم‌تایانش در طول تاریخ، عهده‌دار شده‌اند. گرچه «خانواده‌ای» که او ناجی آن می‌شود، از پیچیدگی‌های خاص خانواده‌های قرن بیستم برخوردار است، مسیری که می‌رود، به همان اندازه دهشتناک است که دیگران رفته‌اند.

پدر متشخص گلنیس، اختلاس می‌کند و به زندان می‌افتد. در نتیجه، زندگی تجملی گلنیس نابود می‌شود و مادرش بیماری روانی می‌گیرد و او را به آسایشگاه می‌برند. سپس، هرکدام از پنج بچه خانواده را نزد یکی از آشنایان و اقوام می‌فرستند و در نتیجه، مثل افسانه‌های پریان، انگیزه اصلی برای تن دادن به سفری که سفر خودشناسی است، مهیا می‌شود. گلنیس هم راهی می‌شود و سفری را آغاز می‌کند که موقعیت‌های پرکشش درونی و بغرنجی را برابر او قرار می‌دهد تا به رشد شخصیتی همه‌جانبه‌ای دست یابد. او نزد پسرخاله هشت ساله و منزوی خود و خاله‌ای می‌رود که در یک رستوران پیشخدمت است و نه چندان حقوقی دارد و نه خیلی به کانون گرم خانوادگی پای‌بند است. گلنیس، تنها به این سبب به آن جا می‌رود که خانه خاله‌اش در همان شهری است که پدرش در آن جا زندانی است. به این ترتیب، او می‌تواند هر هفته برای ملاقات به نزد او برود؛ فقط به این امید که پدر، بالاخره رازش را با او در میان بگذارد، بگوید که بی‌گناه است و برای نجات از زندان و تشکیل دادگاه تجدیدنظر، فقط اوست که می‌تواند کمکش کند و منجی خانواده باشد.

مرحله جدیدی در خانواده ریلی شروع شده است، ولی برخلاف تصور گلنیس؛ به نظر می‌رسد همه از شرایط فعلی راضی باشند؛ بچه‌ها از خانواده‌های جدیدشان، خانواده‌های جدید از فرزندخوانده‌های‌شان، مادر در



- عنوان کتاب: عروسک پدر
- نویسنده: پاترشیا کالورت
- مترجم: شقایق قندهاری
- ناشر: سراج
- نوبت چاپ: اول - ۱۳۸۰
- شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه
- تعداد صفحات: ۱۶۰ صفحه
- بها: ۹۵۰ تومان



مشخص است که برای نویسنده،
زوال جامعه تا بیخ و بن سرمایه داری آمریکا، اهمیتی ندارد.
آن چه برای او مهم است،
تجربه تلخ نوجوانی است که شاهد
فروپاشی خانواده اش است و به تصویر کشیدن او
که ناخواسته، در شرایط خانواده ای از هم گسسته
قرار می گیرد و این که چگونه دوباره به احساس ایمنی و
اعتماد به نفس از دست رفته اش،
دست پیدا می کند

آسایشگاه، پدر در زندان، و خاله و پسرخاله از وجود گلنیس، چون به خانه شان نظمی داده است. همه بیش از آن چه گلنیس فکرش را کند، شرایط موجود را پذیرفته اند. با دیدن این وضعیت، گلنیس برای جفت و جور کردن خانواده پراکنده اش، بیشتر تلاش می کند و بیشتر به رسالت خودش معتقد می شود تا بلکه نگذارد ارتباطها قطع شود. اما پدر در مورد چیزی با او صحبت می کند که به هیچ عنوان با پیش بینی های او جور در نمی آید... او اعتراف می کند که گناهکار است و دادگاه تجدیدنظری در کار نخواهد بود... و حالا این چه چیزی است که فرومی ریزد؟ فقط تکه تکه های قلب دخترکی که رویاها و خیال پردازی هایش آن را به تبیین واداشته بود و یا تصور خام رسیدن به مرحله پر رمز و راز خودباوری، قبل از گذشتن از تنگنای بحران هویت؟

کتاب عروسک پدر، یک داستان واقع گرا به نظر می رسد، اما همه چیز و همه کس در آن، چون دیوهای اسیر شده در طلسم جادوگران افسانه های پریان، غیرواقعی و دوسویه است و تغییر قالب می دهد. این شاید به سبب قانونمندی های زندگی واقعی است که برای رسیدن به تعالی، باید از رویاپردازی و خود ایده آل نگری دست برداریم، پوسته های فریبنده ظاهری را بشکافیم و به عمق واقعیات بنگریم و یا درسی است که از داستان های پریان گرفته ایم که برای رسیدن به هماهنگی درونی و تعادل روانی، ابتدا باید طلسم ها را بشکنیم. غیرواقعی ترین چیز در این داستان، خوشبختی خانواده گلنیس است؛ خانه ای بزرگ و تجملی، پدری موفق، بچه هایی شاد و مادری محکم و فعال. داستان با آرامش اولیه ای که این خانواده خوشبخت و امکانات پرزرق و برق آن ها را به نمایش بگذارد، شروع نمی شود که بعد بخواهد با فروپاشی آن، بحران ها را آغاز کند. مشخص است که برای نویسنده، زوال جامعه تا بیخ و بن سرمایه داری آمریکا، اهمیتی ندارد. آن چه برای او مهم است، تجربه تلخ نوجوانی است که شاهد فروپاشی خانواده اش است و به تصویر کشیدن او که ناخواسته، در شرایط خانواده ای از هم گسسته قرار می گیرد و این که چگونه دوباره به احساس ایمنی و اعتماد به نفس از دست رفته اش، دست پیدا می کند.

در همان پاراگراف اول کتاب، به تلنباری از ویرانه های این خوشبختی از دست رفته برخورد می کنیم. گلنیس یک به یک تکه های این مخروبه را کنار می زند؛ پدرش در زندان است، مادرش دچار اختلال روانی شده و به آسایشگاه رفته است. برادر و خواهرهایش بدون کمترین عذاب وجدانی، به آغوش باز فامیل ها و دوستانی می روند که زمانی بر سر سفره گسترده پدر می نشستند و حالا با چه ذوق و شوقی، خانواده او را به تراج می برند تا خانواده های خود را سامانی دهند. «وینی» پسر بزرگ خانواده، نزد پدر بزرگ و مادر بزرگ پدری می رود تا در آن جا با خیال راحت یکه تازی کند. «لوئیس»، دختر دوم خانواده، به خانه دوست صمیمی مادرشان که بچه دار نمی شود، می رود؛ مطمئن از این که آن جا از او مثل یک شاهزاده پذیرایی می شود و دیگر به دلیل چاق و خجالتی بودن، احساس حقارت نخواهد کرد. دوقلوها که کوچولوهای خانواده هستند، به خانه دایی می روند و در آن جا این فرصت را به دست می آورند که به همراه پسر دایی های شیطان و پرجنب و جوش شان، زندگی واقعی را تجربه کنند و خود را از شر کلاس های باله و رفتارهای با اتیکت رها سازند. حتی «رگز» هم سگ خانواده دیگری می شود و خیلی زود به آن ها عادت می کند. در این بین، فقط گلنیس، دختر وسطی است که برای خانواده از هم پاشیده اش دل می سوزاند. با این

چشمگیرتر است. فشارهای فیزیولوژیکی، روانی و اجتماعی در این برهه خاص زندگی، سبب می‌شود که نوجوان، در تب و تاب این باشد که کدام یک از هویت‌های متعدد خود را چه در زمان کودکی و چه در حال حاضر نگه دارد، کدام یک را سرکوب کند و یا از دست بدهد. خواهرها و برادرهای گلنیس، هرکدام نماد یکی از آن هویت‌های متفاوت هستند. وینی که سال آخر دبیرستان را می‌گذراند، کسی که به گفته پدر، پسر قهرمان یک پدر قهرمان بود، در مقابل فاجعه‌ای که در خانواده‌اش رخ می‌دهد، از پدر روی برمی‌گرداند. شکست پدر، شکست او هم می‌شود و با جدا شدن از خانواده، می‌کوشد محیط مناسب دیگری برای موفقیت‌های آتی خود، به دست بیاورد تا آن شکست را جبران کند. او فقط می‌خواهد فراموش کند، اما سرانجام، او نیز از این ماجرا درس‌های خودش را می‌گیرد. برای لوئیس، شکست پدر اهمیتی ندارد. او فقط به دنبال یافتن راهی برای بالا کشیدن سر خودش است تا احساس حقارتی را که خانواده با بی‌توجهی‌هایش در او ایجاد کرده، جبران کند. احساس ایمنی که در گلنیس وجود دارد، به هیچ عنوان در لوئیس نیست. به همین دلیل، بودن یا نبودن خانواده برای او فرقی نمی‌کند. او خودش برای خودش خانواده‌ای دست و پا می‌کند و از وجود آن‌ها برای رسیدن به امنیت خاطر بهره می‌گیرد. دوقلوها هم که باز به گفته پدر، شاید آن قدر کوچکند که عمق فاجعه را درک نمی‌کنند، به راحتی ماوای دیگری برای رفع نیازهای خود می‌یابند. اگر نوجوان، به الگو و نمونه و سرمشق مناسبی برای همانندسازی دست پیدا کند، در این مرحله، انتخاب آسان‌تر خواهد بود. به این طریق است که نوجوان، به یک خود هویت (Ego-Identity) می‌رسد. هنگامی که نوجوان با «خود» سازگار باشد و اطرافیانش را به شکلی مثبت بپذیرد، می‌تواند این بحران را پشت سر بگذارد و به هویت ثابت و مشخصی برسد. در غیر این صورت، رفتارهای نابه‌هنجار و دشواری‌های فردی و اجتماعی رخ می‌دهد. گلنیس هم موفق می‌شود با پشت سر گذاشتن بحران شخصیتی که در پی بحران خانوادگی با آن رو به رو می‌شود، به آگاهی‌ای از موجودیت خود برسد. به این معنی که او می‌فهمد کیست و چیست. پس از این بحران، به دنیای درونی خود نظمی می‌دهد و به ادراکی همه‌جانبه از عواطف و ارزش‌ها و طرز فکر خود دست پیدا می‌کند؛ ادراکی که تصویر آینده او را از «خود» می‌سازد.

روان‌شناسان می‌گویند «خودپنداری»، آموختنی است و این موضوع، به پرورش او در دوران کودکی برمی‌گردد. پدر و مادر، معمولاً مهم‌ترین افراد در نظر کودکان و براساس رابطه با آن‌هاست که پایه‌های خودپنداری طفل، هرچه استوارتر می‌شود. یکی از این لحظه‌های تأثیرگذار روی شخصیت گلنیس، پیاده‌روی‌های شبانه خانوادگی است که به ابتکار پدر صورت می‌گیرد و یا هنگامی که گلنیس، هنوز دختر کوچکی است و برای کریسمس، یک توله‌سگ کادو می‌گیرد. پدر، توله‌سگ را در یک سبد، کنار تخت گلنیس می‌گذارد و ساعت شمایه‌داری را کنار آن می‌گذارد تا احساس امنیت را برای او تداعی کند. گلنیس توصیه می‌کند: «هر وقت خواستید به کسی یک توله‌سگ بدهید، ساعت شمایه‌دار را فراموش نکنید.»

عشق و اعتماد گلنیس نسبت به پدر، از همان دوران کودکی در قلب او شکل می‌گیرد. اگر گلنیس، در ایجاد رابطه با محیط جدید و اطرافیانش موفق می‌شود، همه‌مدیون احساس ایمنی است که در دوران کودکی به آن دست پیدا کرده و او را به سمت خودپنداری مثبت و طرز فکری واقع‌بینانه سوق داده است. در ابتدای داستان، او خود را با این جملات معرفی می‌کند:

در این کتاب، هیچ شخصیت ثابتی وجود ندارد. همه چیز در حال تغییر و گذر است؛ درست مثل رودخانه «اویتون» در شهر خاله واندا که زندان پدر گلنیس، در کنار آن واقع شده است و گلنیس هم می‌خواهد همان جا باشد؛ چون او هم باید مثل دیگران تغییر کند

اوصاف پدر گلنیس، به خیال خودش، برای تداوم کدام خوشبختی تلاش می‌کرده است؟ تو گویی همه اعضای این خانواده برای رسیدن روز رهایی، لحظه‌شماری می‌کردند تا بتوانند از بند آن همه تظاهر برهند! دومین قالبی که کتاب آن را در ذهن ما می‌شکند، قرار دادن انسان‌ها در کلیشه‌های از پیش تعیین شده و قضاوت کردن آن‌ها از روی همین قالب‌هاست. در ابتدای داستان، هنگامی که گلنیس، با اتوبوس زندان برای دیدن پدرش می‌رود، در ذهن خود برای همسفرهایش شخصیت‌سازی می‌کند. با شخصیت اصلی هیچ‌کدام از آن‌ها و حتی هیچ‌کدام از کاراکترهای کتاب آشنا نمی‌شویم؛ مگر در انتهای کتاب و هنگامی که گلنیس، به این مرحله از رشد رسیده است که موفق می‌شود خود را از زندانی که نه با گچ و آجر، بلکه با تارهایی عنکبوتی برای خودش ساخته، آزاد کند و دنیای اطرافش را آن طور که واقعاً هست، ببیند. تا قبل از زندان رفتن پدر گلنیس، خاله واندا، تنها کسی بود که در خانواده آن‌ها مایه خجالت و سرشکستگی بود. اما همین شخصیت نامتعارف، در انتهای داستان، به نظر می‌آید که عاقل‌تر از همه است و در عوض، شخصیت محکم و قدرت‌طلب مادر بزرگ، به موجودی شکست‌خورده و ناتوان تبدیل می‌شود. از آن طرف، وینی، پسر بزرگ خانواده که بلندپرواز و خودنگر است، به کسی تبدیل می‌شود که گلنیس احساس می‌کند به راحتی می‌تواند به او تکیه کند.

در این کتاب، هیچ شخصیت ثابتی وجود ندارد. همه چیز در حال تغییر و گذر است؛ درست مثل رودخانه «اویتون» در شهر خاله واندا که زندان پدر گلنیس، در کنار آن واقع شده است و گلنیس هم می‌خواهد همان جا باشد؛ چون او هم باید مثل دیگران تغییر کند.

زندگی انسان در دوره‌های مختلف، شامل یک سلسله مراحل بحرانی است که حل آن‌ها به رشد طبیعی و سالم فرد کمک می‌کند. بحران هویت در دوره بلوغ و نوجوانی، به سبب شرایط خاص آن، از سایر مراحل رشد

می‌شود، طلسمی با قدرتی جادویی به قهرمان می‌دهد و بعد ناپدید می‌شود. «گلنیس! من فکر می‌کنم هر یک از ما با آن چه می‌خواهد باور کند عین واقعیت است، زندان خودش را می‌سازد... گلنیس! باید از خودت بپرسی حالا که این چیزها را فهمیده‌ای، می‌خواهی خودت را زندانی کنی؟ درست است. تو حالا می‌دانی بابایت آن آدمی که فکر می‌کردی، نیست. بله، تو دل شکسته و مأیوس شده‌ای. تعجیبی هم ندارد. اما تو که حالا نمی‌خواهی از بابایت چیزی بسازی که در واقع نیست؟ انگار که حالا یک دفعه او آدم سنگدل، بی‌ارزش و پستی شد، به یادت است. یادت است دربارهٔ قوها چی گفتیم؟ آن‌ها دو رو دارند. یک روی خوب و یک روی بد. خب، بعضی وقت‌ها آدم‌ها هم همین‌طورند. این مسئله که لزوماً آن‌ها را دیو و هیولا نمی‌کند.» شخصیت‌های یاری‌گر فرعی دیگری هم در داستان وجود دارند؛ هم چون وینی و مادر بزرگ که با اعتراف به اشتباهات خود، گلنیس را هرچه بیشتر در گذر از این بحران کمک می‌کنند. مادر بزرگ به او می‌گوید: «تا حالا فکر کرده‌ای که چرا زندگی با آن چیزی که ما فکر می‌کنیم، این قدر فرق دارد؟... آه گلن! اشتباهاتی را که من کردم، تو تکرار نکن. من یک عمر سعی کردم مردم را عوض کنم و آن‌ها را به آدم‌های دیگری تبدیل کنم. شاید به خاطر همین بود که در نهایت، پدر تو مرتکب چنین اشتباه بزرگی شد.»

و وینی، هنگامی که از گلنیس دعوت می‌کند تا بعد از شام قدم بزنند، در جواب او که می‌گوید «یادم هست تو هیچ وقت دلت نمی‌خواست دست کسی را بگیری»، اعتراف می‌کند که: «آن وقت‌ها خجالت می‌کشیدم. آن روزها دورهٔ قهرمانیم بود. قهرمان‌ها هم دست کسی را نمی‌گیرند.» اما مناسب‌ترین بستر را برای خودیابی گلنیس، زندگی با خاله و اواندا و پسر خاله اسکپیر است که مهیا می‌کند. خاله و اواندا که گلنیس را از رفتن به خانهٔ او منع می‌کند، بهتر از هر کس دیگری ارزش‌های درونی او را محترم می‌شمرد و از روحیهٔ ارتقا پذیرش تقدیر می‌کند. بر خوردهای گرم خاله و اواندا و پسر خاله اسکپیر، به گلنیس کمک می‌کند تا دوباره تعادل وجودی خود را بازیابد؛ تا جایی که بالاخره او هم اعتراف می‌کند. اعتراف می‌کند که پدرش، در واقع بابای خیلی خوبی بود و شاید هنوز هم باشد. اعتراف می‌کند که بالاخره، از جایی از اعماق وجودش تمام راه را با پای پیاده بیرون آمده است که بالاخره، نوری گوشهٔ تاریک دلش را روشن کرده است. او اعتراف می‌کند: چون حالا احساس می‌کند همه چیز کم کم روبه راه می‌شود، چون حالا او تغییر کرده است، چون گذشته برای همیشه گذشته است.

با این اعتراف، گلنیس هم خودش را نجات می‌دهد و هم «خانواده» را. گرچه این خانواده، دیگر شکل سنتی خود را ندارد و دیگر اثری از پدر، مادر و خواهرها و برادرها در آن دیده نمی‌شود، هنوز «خانواده» است. یعنی هنوز افرادی هستند که با وجود نداشتن ارتباطات خونی، در زیر یک سقف جمع می‌شوند و اصیل‌ترین احساسات انسانی، یعنی لطف و مرحمت خود را نثار یکدیگر می‌کنند؛ درست مثل یک خانوادهٔ واقعی. همان چیزی که همهٔ ما به آن احتیاج داریم.

پانویس:

۱ - نام اصلی کتاب «گلنیس، قبل و بعد» است.

* همه از جمله‌های کتاب است.

۲ - با استفاده از کتاب «بهداشت روانی» تألیف دکتر شاملو.

«من از آن آدم‌هایی هستم که خیلی مورد توجه قرار نمی‌گیرم. نه این که مردم من را دوست نداشته باشند، بلکه برعکس، فکر می‌کنم بیشتر آدم‌ها خیلی هم دوستم دارند. من یک آدم «نامری» هستم؛ بیشتر به این سبب که در دسر درست نمی‌کنم و زیاد هم جلب توجه نمی‌کنم. دخترهای مدرسه هیچ وقت به موهای بلند، بور و مجعدم حسادت نکرده‌اند؛ چون موهایم کوتاه، قهوه‌ای و صاف است. پسرها هم هیچ وقت من را اذیت نمی‌کنند؛ چون اولاً خیلی باهوش و کلک نیستم و دوماً چندان ابله و کودن هم به نظر نمی‌رسم. معمولاً معلم‌ها عاشق من هستند؛ چون حس همکاری فوق‌العاده‌ای دارم. گوش کنید ببینم. شما بچه‌ای می‌خواهید که بشود راحت با او کنار آمد؟ بچه‌ای که گوش به حرف بدهد، هرگز مشکلی به وجود نیارد و تکالیفش را به موقع انجام دهد؟ پس بیایید جلو، «گلنیس ریلی» همان دختر مورد نظر شماست.» (ص ۱۲) از میان همین سطور، به راحتی به روحیهٔ انعطاف‌پذیر و متمایز او پی می‌بریم و این واقعیت که «انسان‌ها با هم متفاوتند.» در شرایطی که بقیهٔ اعضای خانواده، در واقع «پس می‌کشند»، گلنیس «به پیش می‌تازد». او دختری است با شخصیت زنانهٔ قوی؛ دختری پردل و جرأت، با افکاری هدفمند و مثبت و یک الگوی مناسب برای خواننده‌ای نوجوان و سردرگم.

در کتاب، چندین نیروی یاری‌گر نظیر یاری‌گران افسانه‌های پریان - گلنیس را در گذر از این بحران بزرگ کمک می‌کنند. شاخص‌ترین آن‌ها همانا پدر اوست که با اعتراف خود به گناه، بار دیگر، گلنیس را در رسیدن به هماهنگی درونی، یاری می‌دهد. او باز هم فداکاری می‌کند تا اعضای خانواده‌اش را نجات دهد: «گلنیس! من گناهکارم. نمی‌خواهم که تو دیگر حتی برای یک لحظه فکر کنی که من بی‌گناهم. من مقصرم. گلنیس، تو باید این را بفهمی. حکمی که قاضی برای من صادر کرد، منصفانه بود. بابای تو قربانی کسی نیست. او قربانی کار خودش است. اما من اجازه نمی‌دهم که تو هم قربانی بشوی.» گلنیس پس از بحران خانوادگی، با رویاپردازی، خود را از صدمات واقعیت خردکننده، در امان نگه داشته بود و پدر با این جمله، محکم‌ترین تلنگر را به این رویاهای نابودکننده می‌زند. چون او می‌داند غرق شدن در این رویاها، هرچه بیشتر او را از رسیدن به رشدی که لازمهٔ بقای اوست، منحرف می‌کند. به این ترتیب، اعتراف پدر، نقطهٔ عطفی می‌شود در شکل‌گیری شخصیت گلنیس. شخصیت گلنیس، به دو بخش تقسیم می‌شود: گلنیس قبل از این اعتراف و گلنیس بعد از آن! با وجودی که پدر، قبل از وارد کردن چنین ضربهٔ هولناکی، می‌کوشد اطمینان خاطر لازم را برای رو به رو شدن او با واقعیات به گلنیس بدهد و به او می‌گوید «گلنیس، تو می‌دانی چرا این قدر آدم منحصر به فردی هستی؟... تو کسی هستی که واقعاً به خاطر من به این‌جا آمده. غیر از تو، همه از من فاصله گرفته‌اند؛ حتی مادر بزرگ. تو که منظورم را می‌فهمی؟ من از هیچ کس گله‌ای ندارم. اما فقط تو قابل اطمینان بوده‌ای؛ یک حامی واقعی. گلنیس، من که دربارهٔ تو این طور فکر می‌کنم. تو صادق و وفادار بوده‌ای. حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم تا به حال هیچ یک از ما متوجه نشده بودیم که تو چه قدر آدم استثنایی و خاصی هستی.» اما باز کافی نیست. گویی او به چیزی ورای این‌ها احتیاج دارد؛ به یک نیروی جادویی.

نقش پیر فرزانهٔ داستان «عروسک پدر» را پسری به اسم «کوپر دیویس» ایفا می‌کند که دوران محکومیتش را در کانون اصلاح تربیت می‌گذراند. کوپر دیویس هم مانند دیگر پیرهای فرزانهٔ افسانه‌ها، ناگهان در داستان ظاهر